



ویژه‌نامه **صریر** - شماره سیزدهم

آیا هنر در جمهوری اسلامی زنده می‌ماند؟

نگاهی مختصر به وضعیت صعود و افول جریان هنر در جمهوری اسلامی



صـریر

ویژه‌نامه صریر هنرها

نشریه بسیج دانشجویی پردیس هنرهای زیبا

شماره سیزدهم، آیا هنر در جمهوری اسلامی زنده می‌ماند؟ ، فروردین‌ماه ۱۴۰۲

مدیر مسئول: علیرضا مرادی

سردبیر: محمدحسین مهدیقلی

تیم نویسندگان: بهار مقدم، پوریا سلیم زاده، سیده زهرا سعادت، فاطمه جواهری،

فاطمه خاکسار، علیرضا مرادی، محمدحسین مهدیقلی

گرافیکست و صفحه‌آرا: سیده زهرا سعادت

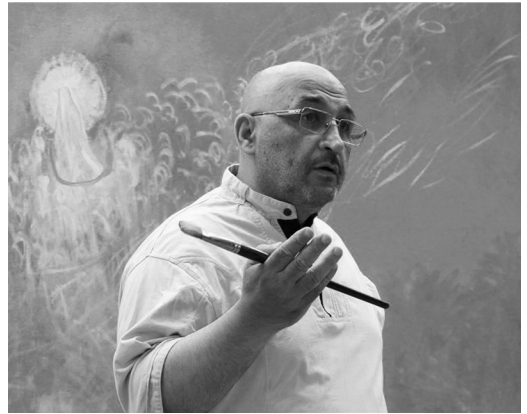
مصاحبه

مصاحبه با عبدالحمید قدیریان / صفحه ۴

یادداشت

در انتظار آوینی... / صفحه ۹
شعله‌های یخ‌زده / صفحه ۱۲
نسبت هنر و اسلام / صفحه ۱۴
در مزایای بی‌کاری! / صفحه ۱۷
بزرگی در کن به قیمت خانواده / صفحه ۲۰
تکامل اجتماعی و تلاطم‌های شهرسازی / صفحه ۲۲
اگر کشتی نوح سوراخ شود... / صفحه ۲۵
هنر زن بودن / صفحه ۲۹

مصاحبه



مصاحبه با عبدالحمید قدیریان
مصاحبه کننده:
محمدحسین مهدیقلی

ما مشغول تدارک یک ویژه‌نامه برای هفته هنر انقلاب هستیم و سوال اصلی‌مان وضعیت هنر در جمهوری اسلامی ایران امروزی است. با توجه به فعالیت‌های شما در عرصه نقاشی می‌خواهیم بپرسیم به نظر شما نگاه ناامیدانه‌ای که در رشته شما وجود دارد قابل تأیید هست و این نگاه چه علتی می‌تواند داشته باشد؟

بسم الله الرحمن الرحيم، متأسفانه ما در کل جامعه مشکل تفکر داریم و این فقط هم به دانشگاه بر نمی‌گردد بلکه همه جا هست و به همین خاطر تقریباً در تمام عرصه‌های سیاسی، اقتصادی...

می‌لنگیم. فکر می‌کنیم که تفکر داریم در صورتی که تفکر درخور ایجاد تمدن ایرانی - اسلامی نداریم. این، مشکل در عرصه هنر بسیار بحرانی است، تفکر در دانشگاه‌ها برگرفته از تفکر مدرنیته و نهایتاً پست مدرنیته ی غرب است، چرا؟ برای اینکه عموم درس‌هایی که در دانشگاه‌ها تدریس میشود با نرم‌افزار تفکر غرب شکل گرفته است، که با چند آیه تزیین شده تا اسلامی به نظر بیاید. به همین خاطر هم هستش که نه تنها دانشگاهیان بلکه در روحانیونی که در دانشگاه درس خوانده اند گاهاً اعوجاجات فکری نسبت به انقلاب و اسلام می‌بینیم.

زیربنای هنر تفکر است، زیربنای هنر تکنیک نیست. هنرمند زیربنای هنرش را از مطالعه و یا همنشینی با متفکران به دست می‌آورد و در آن زیست کرده و بر اساس آن زیست تولید اثر می‌کند. البته منظورم از تفکر، تفکر انقلاب اسلامی است وگرنه تفکرات دیگر در جامعه هست و به وفور هم هست. اما تفکر انقلاب اسلامی چون منطبق با معارف قرآنی تبیین نشده و ارتقا پیدا نکرده، همچنان در سطح قبل از انقلاب باقی مانده است. - بعد از گذشت سالها، همچنان رهبر انقلاب هر وقت راجع به تفکر صحبت می‌کنند، مطالعه کتابهای شهید مطهری را توصیه میکنند و این بدین معناست که ما هنوز بعد از چهل سال، تفکرمان رشد نکرده است. مشکلات اقتصادی و معیشتی از

معضلات مهم کشور است، ولی هنرمند اگر انگیزه داشته باشد با شکم خالی هم کار می‌کند (کما اینکه برخی از هنرمندان متعهد به فعالیت بر علیه نظام اسلامی هم، مبتنی بر آن تعهد و بعضاً بدون چشمداشتی مالی، سعی در آسیب زدن به هر مولفه ارزشمندی از انقلاب اسلامی را، دنبال میکنند). در تاریخ هنر خوانده ایم که گوگن با اینکه زندگی متمولی داشت به خاطر انگیزه‌اش در راه نقاشی متحمل فقر شد. بنابراین هنرمند بیش از هر چیزی نیاز به انگیزه دارد و این یک خلاء ایست که باید پر شود. گرایش هنرمندان به تفکرات غربی برای پر کردن این خلاء هست تفکری که در مسیر تبدیل مفاهیم به فرم، گام‌هایی را طی کرده است.

در تفکر غربی، محور، خود انسان و تجلی خود و مطرح کردن خود است. اینکه رهبر انقلاب دروس علوم انسانی در دانشگاه‌ها را ذاتاً مسموم میدانند از همین باب است با چنین نگاهی هنرمندی که تربیت می‌شود غایتش میشود بزرگ دیدن و بزرگ کردن خود و این نگاه درست نقطه مقابل منظر هنر اسلامی می‌باشد. کثیری از هنرجویان چون معیار تفکری ندارند، عموماً مرعوب تکنیک می‌شوند و به اشتباه، تکنیک را مساوی هنر میدانند و اصلاحاً فرمالیست، وارد این عرصه میشوند. در کتاب «همپای نور» تعریف خاصی از هنر مطرح شده است. در این تعریف، هنر مبتنی بر دو پارامتر مطرح شده یکی تکنیک و دیگری

تفکر. ما معمولاً این دو را قاطبی میکنیم؛ در صورتی که باید آنها را از هم جدا کرد تا خلط نشود.

الحمدالله در بحث تکنیک هنرمندان ما قوی هستند و این به خاطر پیشرفت تکنولوژی و امکانات و البته همت ویژه ای ایرانیان در عرصه‌هایی که فعال میکنند، است. در دوران ما این همه امکانات نبود و ما مکافات می‌کشیدیم و کار می‌کردیم ولی چون انگیزه داشتیم خسته نمی‌شدیم. امام ما را با میثاق فطری آشنا کرد که باعث تحول فکری شد. این تحول، سیاسی نبود بلکه الهی بود، برای همین انگیزه قدرتمندی در جامعه ایجاد نمود.

اینکه بعضی تلاش میکنند انقلاب را با نگاه سیاسی و اجتماعی تبیین کنند از حقیقت دور است. اینطور نبود که ما در فقر زندگی میکردیم و امام آمد با وعده‌های رفاهی ما را دور هم جمع کرد، نه این طور نبود. ما داشتیم زندگی‌مان را می‌کردیم و به کمبودها عادت کرده بودیم، امام آمد و ارتقا در نگرش ما ایجاد کرد که باعث حرکت ما شد. به عبارت دیگر میشود این گونه گفت که خداوند از مجرای امام ره، نور خود را به جامعه تاباند و آن نور باعث تحول شد، تحولی که دیگه هیچکس سر از پا نمی‌شناخت و در جهت برنامه الهی همه تلاش میکردند از هم سبقت بگیرند.

این درست است که تفکر مهمترین عامل انگیزه است و این هم درست است که انقلاب ما درست در

زمینه‌ای پیش رفت که تفکر را عوض کند و انگیزه بدهد اما چه شد که این انقلاب در دانشگاه محقق نشد؟

این تفکر نه فقط در دانشگاه بلکه در حوزه‌های علمی هم محقق نشد. توقف حوزه‌های علمی در چهارچوب فقه از دلایل محقق نشدن و قوام پیدا نکردن تفکر انقلاب است. از آنجایی که امید ما همچنان به حوزه های علمی است و میدانیم در مسیر پیش روی این حوزه ها هستند که میتوانند مسیر را باز کنند و مردم را رهنما باشند، ولی متأسفانه در تولید معرفت قرآنی متوقف شده اند ولی ما همچنان امیدوار در انتظاریم. امام ره عرصه های مختلفی برای اسلام متصور بودند.

در صحیفه نور -جلد ۸- آمده، (فقیه حق ندارد بگوید من اسلام شناسم. فقیه باید بگوید من فقه شناسم، من فقه اسلام را می‌شناسم؛ آنی که از همه بهتر می‌داند همان است که فقه اسلام را می‌داند. فیلسوف حق ندارد بگوید من اسلام شناسم، این بگوید من یک قسمی از مثلاً معقولات اسلام را ادراک کردم. آن هم که حکومت اسلامی را بررسی کرده و اطلاع پیدا کرده که وضع حکومت چه بوده او حق ندارد بگوید من اسلام شناسم، بگو من حکومت اسلام شناسم. ادعای اسلام شناسی جز برای آن که همه جهات اسلام را بداند چه جوری است و همه مراتب معنویت اسلام و مادیت اسلام را بداند آن می‌تواند بگوید من اسلام شناسم.)

حضرت آقا سالهاست که فرموده اند علوم انسانی در دانشگاه‌ها سمی است، خب، چه باید کرد؟ چرا بعد از گذشت سال‌ها، اصلاح این مهم تحقق پیدا نکرده است اینجاست که باید روحانیون به میدان بیایند و مسئله را حل کنند.

قدر انقلابمان را باید بدانیم، انقلابمان فوق العاده بزرگ است، آنقدر بزرگ که با ایجادش، تفکر کمونیسم از هم پاچید و شوروی انسجامش را از دست داد. آمریکا چقدر نگران نفوذ شوروی بود و در جنگ سرد برای شکست آن بسیار هزینه و تلاش کرد. ولی با تجلی انقلاب به معنای شکل گیری یک تفکر الهی باعث پوچ شدن تفکر کمونیسم شد و تئوری دین افیون جامعه است را مردود اعلام کرد و باعث انحلال کمونیسم شد. به تعبیر رهبر معظم انقلاب نور انقلاب اسلامی، کوه یخ کمونیسم را ذوب کرد.

جالب است عموم ما هنوز فکرمیکنیم برنده جنگ سرد، آمریکا بود و باعث انحلال شوروی، ایالات متحده بوده است.

حالا در این انقلاب چرا باید نزول فرهنگی آن قدر ادامه دار شود که جامعه با یک اتفاق ساده ملتهب شود؟ چرا مسئله حجاب باید پاشنه آشیل نظام شود؟

هنرمندان بیش از هرکسی نیاز به خوراک فکری دارند. هنرمندان برای تولید اثر نیاز به فضایی برای پرواز دارند، چرا که آنان مدام در حال شدن هستند و باید در فضای لایتناهی معرفت الهی شنا کنند و

با نگاه به آیات الهی آنها را به فرم در بیاورند تا هنر دینی شکل گیرد، و این امکان در چهار چوب نگاه فقهی تحقق نمییابد.

در تاریخ هنر خوانده ایم که هنرمندان غربی در همنشینی با فلاسفه و متفکران مختلف به بحث می‌نشستند و این باعث میشد تا آنان با تفکری آشنا شوند و به آن تفکر می‌پرداختند و تولید اثر می‌کردند.

هنرمند کارش تولید تفکر نیست. هنرمند کارش تبدیل مفهوم به فرم است. متفکر باید تولید تفکر کند تا هنرمند در آن تفکر زیست کند و بعد اثرش را تولید کند.

در انتها باید بگویم که اولاً دانشگاه باید به مسموم بودن علوم انسانی‌اش باور کند و به سمت مطالبه‌گری از اهل علم برای تولید تفکر مبتنی بر معرفت قرآنی برود.

ی آری آشت

در انتظار آوینی...
محمدحسین مهدیقلی

شعله‌های یخزده
سیده زهرا سعادت

نسبت هنر و اسلام
پوریا سلیمزاده

در مزایای بی کاری!
بهار مقدم

بزرگی در کن به قیمت خانواده
علیرضا مرادی

تکامل اجتماعی و تلاطم‌های شهرسازی
فاطمه خاکسار

اگر کشتی نوح سوراخ شود...
محمدحسین مهدیقلی

هنر زن بودن
فاطمه جواهری

در انتظار آوینی...

محمدحسین مهدیقلی

هنوز سال‌های زیادی نگذشته از وقتی که بعد از انقلاب، سینماها و سالن‌های تئاتر توسط پسر حاجی‌ها و ریاکارهای تازه به انقلاب رسیده به آتش کشیده می‌شد و یگانه راه نجات اسلام، تار و مار کردن فلان فیلم و له کردن فلان خواننده شمرده می‌شد.

و این، آغاز یک بیماری ترسناک بود. بیماری ترسناکی که حتی حضرت امام را هم می‌ترساند، بیماری ترسناکی که انقلاب را تا مرز فلج بردن پیش برد و آنجا نگاه داشت تا چهل و چهار سال بگذرد و زمین حاصلخیز فرهنگ انقلاب از شوره‌زار فرهنگ لیبرال که با چمن مصنوعی فرش شده، بی‌برگ و بار تر باشد. و البته که برای‌شان اسلام تنها با ویران کردن تئاتر و سینما نجات پیدا نمی‌کرد بلکه بعدها نجات اسلام، این سیم‌رغ بلند آشیانه را در شکندن و ضبط ویدئو و فیلم‌هایش جستند. به راستی اسلام حقیری که در ذهن‌شان می‌گذشت و می‌گذرد چه شکلی‌ست؟

بی‌عدالتی غم‌انگیزی‌ست برای باغبانی تنها، که خزان دانه دانه

هرس کند آن درختان تنومندی را که در هلاکت گرمای تابستانی، سایه سرش بودند. در مقابل این هجمه جمود و ضد انقلابی که لباسش را به نام و شعار انقلاب مزین کرده بود ولی جز قدرت و خشم و عقده چیزی پس آستین نداشت، بودند مردانی که به درستی ریشه‌های گندم فاسد فرهنگ پهلوی را سوزانده و بلافاصله بعدش دانه‌ای از هنری که امام می‌خواست برای این ملت پر محن به ارمغان بیاید را می‌کاشتند. بدون هتاکی و ژست‌های بدبوی روشنفکر مآب. بدون ارباب، بدون ترس و بدون ذره‌ای تشمت چشم در چشم آن چیزی که پیر مرادشان نام اهریمن بر آن گذارده و هجوم بر آن را نجات اسلام دانسته بود. و آوینی یکی از آن‌ها بود... مردی که زبان نقدش از علم اعجاب انگیزش و تسلط بدیع‌اش نسبت به آنچه می‌گفت خبر می‌داد و از آن‌جا که خود را سرباز کوچک امام می‌دانست، مانند وی در پهنه تاریخ ایران زیست کرده و زبان ملت‌اش را به درستی فهمیده بود. آن چیزی که آوینی برای ما بر جا گذاشت، کاغذهای سردی بود که حتی یک ذره از حرارت شعله‌هایی که سینما و تئاترها را به آتش کشیده و صاحبان‌شان در بی‌خبری کامل، مفلس کرده و انقلاب را بدنام می‌کردند، نداشت، ولی همان نوشته‌ها گنجینه‌ای از بذرهای هنر انقلاب اسلامی را درون خویش محفوظ داشت تا برساند به روزی که زمینی حاصل‌خیزتر از صدای و سیمای هزاررنگ و ارشاد بی‌مایه

یابد و به راستی روزی صدای امام که تو گویی نای نبیست دوباره با این ملت پر محن سخن بگوید و اسرار مگو را از پس پرده برای‌شان فاش کند.

ولی علی الحساب، حساب دیگری هم هست... یک معضل جدی و اساسی که تنها ریشه‌اش ذکر شد و شکوفه‌هایش که حالا تبدیل به سرطانی برای جبهه فرهنگی انقلاب شده، مغفول ماند.

برای باغ خدا همیشه در این کشور یک باغبان هست اگر امام به ظاهر حاضر نیست، عوض‌اش جانشین خلفی دارد که غیورانه رو به روی خزان ایستاده و با دست تقدیر همدست است که نگذارد روی خون شهیدانی که پیش از وطن، سرزمین، ناموس، شهیدان اندیشه و روح انقلاب اسلامی بودند آسفالت کشیده شود. این سرطان با وجود او امکان رشد زیادی نداشته و ندارد اما تلخ است که اعتراف کنیم هنوز هست و سرطان همان است که با قرص سرماخوردگی علاج نمی‌شود. شاید آن خشونت‌ها که فیلم‌ها را بلافاصله و با یک نامه توقیف می‌کرد، همان که ویدئو می‌شکاند و همان که سینما آتش می‌زد الان نتواند بدین شکل بروز پیدا کند اما شکل بسیار ترسناک‌تری دارد که بزرگترین دستاوردش اتلاف استعدادها

فکری جبهه فرهنگی انقلاب است آن شکل ترسناک آن کوتاه بینی احساسی‌ست که طی دو دهه اخیر مدام سر می‌کشد و به شکلی رقت انگیز تمام حواس‌ها را از آن اصلی که باید باشد و الان نیست، پرت می‌کند. بارزترین شکل‌اش وقتی است که یک فیلم خاص از جبهه‌ای که به وضوح ضد انقلاب است در می‌آید و درش به اسلام و انقلاب و نظام بد گفته شده. آنجاست که جبهه فرهنگی انقلاب تمام زور و حمیت خویش را خرج کرده و از نقدهای تخصصی مطول تا برخی اوقات تحقیرهای رسمی تلاش می‌کند آن فیلم را زیر دست و پای خویش له کند... که البته این، اشتباه ترین راه ممکن است. جبهه فرهنگی انقلاب، در حال حاضر دچار یک فروپاشیدگی تاریخی در شیرازه خویش است، برای خود ماموریت تعریف کرده اما به قدری آرمانی که می‌شود طی جلسات مختلف جمع شد، یک چایی خورد و راجع به آن حرف زد ولی بعد از چند سال کاری نکرد جز اینکه مهارت چایی خوردن را به خوبی آموخت! جبهه فرهنگی انقلاب را مردم همیشه در این بزنگاه‌ها و در مواقعی دیدند که یک فیلم مبتذل یا قوی که به طور معمول خیلی هم مورد استقبال جامعه قرار نمی‌گیرد با داد و هوار و شیون جبهه فرهنگی انقلاب بدل به

چیزی شده که «اگر نبینی از دستت رفته»

این قصه مطول‌تر از این‌هاست البته ولی نگاهی به چند فیلم اخیری که هیاهوی بسیاری پشت‌اش داشته کافی‌ست تا بدانیم که نوشتن نقدهای تخصصی و تحقیرهای توئیتی‌تری کاری که از پیش نمی‌برد هیچ، بلکه سربازان این جبهه را خسته کرده و آمار مخاطبین آن فیلم‌ها را هم بیشتر می‌کند از عنکبوت مقدس و قهرمان بگیر... تا

امروز و همین فیلم برادران لایلا پردازش یک نظام فکری معین و تلاش برای ساخت هنر انقلاب اسلامی امری‌ست به غایت مهم و ضروری که متاسفانه بسیار مورد غفلت جبهه فرهنگی انقلاب قرار گرفته. تو گویی دوری از اندیشه امام و آقا آنقدر بد و قبیح نیست که نوشتن دو خط در مذمت فلان فیلم. اگر فلان کسی پیدا شود که در این جبهه لای صحیفه را باز نکرده باشد، اصلاً نمی‌شود برش خورده گرفت ولی اگر نیاید و توی صفحه‌اش با هممه‌ای علیه فلان جریان و فلان اثر هنری یا فلان شخص همراهی نکند اصلاً از این جبهه نیست و باید برود پی کارش!

این سرطان بدخیم باید خیلی زود توسط کسانی که از خون ریخته شهیدان خون به جگر شده‌اند درمان

شود. بایستی جبهه فرهنگی انقلاب از های و هوی کردن دست بردارد و به نقطه‌ای رسد که جواب یک فیلم بد را با یک فیلم خوب دهد و تلاش کند تا تیغ سانسور، سدی باشد که حقیقت هنرشان، رو به روی باطل فریبنده دشمنان‌شان می‌کشد و نه توقیف مفتضحانه آن هم در میان جشنواره فجر. متعصبین تندرو که کسب فن سینما و رشته‌های مهم هنری را که سر بزنگاه برایش یقه جر می‌دهند عار و اتلاف وقت می‌دانند سلول‌های بنیادین این سرطان هستند که فقط با شناخت و طردشان می‌شود با ایشان مقابله کرد.

فرهنگ لیبرالی دام‌های هولناک زیادی برای انقلاب میانسال ما پهن کرده است، مبادا که ما ایرانیان تراژدی رستم و شغاد را بار دیگر به نظاره بنشینیم
مباد
هرگز مباد.

شعله‌های پس‌خزده

سیده زهرا سعادت

دستانش یخ زده‌اند. دیگر دلیلی برای دمیدن در آنها پیدا نمی‌کند. تکیه زده به ایستگاه اتوبوس تلاش می‌کند خیلی گذرا به ساختمان‌ها و آدم‌ها نگاه کند ولی باز هم نگاهش در بالاترین خطوط ساختمان‌ها که تداعی کننده سرزمین آن‌مردک قارچ خور هستند می‌شکند و به پایین پرت می‌شود و در نزدیکی زمین، مثل یک‌پرنده سیاه به بالا می‌رود و به دنبال ردپای جوانی که می‌گفتند از گرمای قلبش چشمان و دست‌هایش شعله‌وراند، پرواز می‌کند. نمی‌توانم بگویم می‌دود، ولی با سرعتی شبیه دویدن به سمت دری شانزده‌آذر نام می‌رود و به سمت راست می‌پیچد، مستقیم می‌رود و در بین شعله‌هایی که بعضی پرفروغ‌تر و بعضی کم‌فروغ‌تر اند، گم می‌شود. آخرین سال است که «۲۰۸» این‌جا درس می‌خواند؛ دستانش را که ببینی زخم‌هایی بعضاً عمیق برداشته و چند استخوانش شکسته و با شکل جدیدی جوش خورده تا به اجباری نانوشته زوایای نود درجه را برای ترسیم انتخاب کند یا

طراحی‌هایش خیلی مینیمالیسمانه دل مخاطبی که خود انسانهای استخوان شکسته‌ای هستند را ببرند. هرکدام از دانشجویان مفهومی را به آتش دستانش می‌افروزد. گروهی بانی و گروهی با چکش می‌آیند؛ گروهی بر مفاهیم می‌دمند و بلورها با اشکال آزاد از درون خود خبر می‌دهند و گروهی چکش‌ها را بر مفهوم و بر دست‌های دانشجو فرود می‌آورند و تکه‌های مفاهیم و استخوان‌ها جدا می‌شوند. ۲۰۸ مدت زیادی بود که با «۱۰۹» دوست بود. ۱۰۹ از آن‌ها بود که در انتهای کلوناد و کمی سمت چپ، صنعت طراحی می‌کنند و حالا سه‌سالی می‌شد که دیگر درسش تمام شده بود. از آن‌جا که ۲۰۸ با تمام علاقه‌اش به معماری هرگز به آرامش نرسیده بود، این آرامش را در تلفیق رشته‌ها با هم جست و جو می‌کرد و بارها به افراد مختلف از جمله ۱۰۹ درباره این گفته بود که می‌خواهد بیشتر با رشته‌های دیگر و مخصوصاً آن‌ها که نزدیک به معماری اند آشنا شود و پیشنهاد ۱۰۹ شرکت کردن در کلاس‌های رشته‌های دیگر بود؛ پس یک‌روز ۲۰۸ به کارگاه طراحی صنعتی رفت. در ذهنش دستگیره‌های در و صندلی‌ها و چیزهای دیگری که معماران مشهور طراحی کرده بودند را به خاطر می‌آورد و خودش را در آن موقعیت تصور می‌کرد ولی کافی نبود چون آن‌ها بیشتر مبلمان‌ی بودند که با دید معمارانه طراحی شده بودند نه این که پاسخگو به نیازی باشند که لازم بود دو رشته

بخاطرش تلفیق شوند، پس این بار سعی کرد به چنین نمونه‌ای فکر کند و همین‌طور که داشت فرآیند قبلی را طی می‌کرد، استاد دستانش را که از همیشه فروزان‌تر شده بود گرفت و در سطل آبی فرو کرد تا وسایل کلاس صدمه نینند؛ سپس ۲۰۸ به خودش فرود آمد و وسایلیش را جمع کرد و به کلاس‌های بعدی رفت. بعد از آخرین کلاس خواست کوله‌اش را بردارد ولی دستانش زبر و پر از زخم شده بودند؛ خیلی عمیق بودند و کف دستش پاره شد. کوله‌اش را باز کرد تا سبک‌ترش کند. چند کتاب قطور و تقریبا نو را بیرون آورد و در کمد گذاشت و کوله را برداشت و با این‌کار بخشی از دستانش کاملا جدا شد. خم شد و آن‌ها را برداشت و در محوطه دانشکده کاشت و با همان نیمه‌دستان خاکی‌اش به راهش ادامه داد. جوانه‌های سبزی از دستانش رشد می‌کردند. موقعیت‌های کارآموزی را بررسی می‌کرد و به چند دوست سپرده بود که اگر جایی را سراغ دارند معرفی کنند. «تمام وقت»، «فلان تومان هزینه»، «کارآموز با فلان جنسیت را نمی‌پذیریم» جملاتی بودند که باعث می‌شدند آگهی بعدی را بررسی کند. با وسواس زیادی به دنبال جایی می‌گشت که در محیطی سالم بتواند حل کردن مسائل مختلف را از دریچه نگاه یک تیم معماری ببیند. ۱۰۹ می‌گفت «تجربه کن! هم فضای آکادمیک را، هم فضای کاری و هم رقابت را.» استادها می‌گفتند «این بر عهده طراح است! تقصیر معمار

است!» فامیل می‌گفت «یک نقشه خوب برای خانه ما می‌کشی؟» و معمار خدا بود؛ خدایی سر تا پا گناهکار و مقصر با دستانی نصفه و خاکی که هر وقت میل به سوختن پیدا می‌کرد پلانی برای فاز دو شدن به دورش می‌پیچیدند و شعله را خفه می‌کردند؛ هرچند که طراحی دیتیل، خود هنر بود و بخشی از معماری ولی به شرط آن که سنگینی مسئولیت‌های دیگر باعث نمی‌شد تا ساده‌ترین و سردترین گزینه‌ها همیشه گزینه برنده باشند. اصلا مگر استادی آن‌قدر که دستان را شعله‌ور کند طراحی‌شان را یاد می‌داد یا در برابر ماکت کانسپت موضوع پراهمیتی بودند؟ جوانه‌ها رشد می‌کردند. در مسابقات جای زخم‌ها می‌سوختند و دست‌هایش رشد می‌کردند، خودش هم رشد می‌کرد و علاوه بر این‌ها، دانه‌های برف بر پیکر برهنه‌ی شهر می‌نشستند، بر روح برهنه و خاکی او هم همین‌طور. از کندی قدم‌هایش گاهی به اتوبوس نمی‌رسید. هنوز با ۱۰۹ حرف می‌زد ولی مدت‌ها بود که دست دستانش را فقط با دستکش‌های آبی‌اش گرفته بود. از جلوی شانزده‌آذر رد شد. به ایستگاه اتوبوس تکیه زد و دستکش‌هایش را درآورد. دست‌هایش یخ زده بودند. کمی آن‌طرف‌تر جوانی از باغچه دانشکده بیرون آمد، کفش‌های خاکی‌اش را تکاند و کمی کش و قوس آمد؛ سپس به دستان شعله‌ورش دستکش پوشاند و به سمت ایستگاه اتوبوس رفت.

نسبت هنر و اسلام

پوریا سلیمزاده

هنرمند اسلامی؟ هفته‌ی هنر انقلاب؟ هنر دینی؟ بسیاری افراد این گزاره‌ها برایشان حکم شوخی را دارد. مگر مسلمان هم سمت این کارهای می‌رود؟ به قول سعدی هزار نوبت از این رأی باطل استغفار. اما آیا واقعا چنین است؟ این که یک نفر با تیپ و قیافه‌ی حزب اللّهی وارد هنرهای زیبا می‌شود باید هم برای حزب اللّهی‌ها هم برای هنری‌ها عجیب باشد؟ نمی‌دانم. شاید باید تاثیر آن را در جایی دیگر جست. یک متنی پیش‌تر برای شهید آوینی (رحمت الله علیه) نوشتم که با اجازه‌ی خودشان می‌خواهم اینجا با مقداری دخل و تصرف-بیاورم باشد که فایده کند. (فقط بالاغیرتاً قبل از خواندن باقی‌ش فاتحه‌ای صلواتی چیزی برای شهدا و مخصوصاً شهید آوینی بفرستید):

«شاید اگر همین چند سال پیش درباره‌ی رسالت هنر از من می‌پرسیدند هنر را در راستای زیبایی می‌دانستم. به راستی که هنر اگر زیبا نباشد پس چه است؟ آن

وقت‌ها شاید بسیار تحت تاثیر نظریات صورت‌گرایانه بودم. این که می‌گویم آن وقت‌ها مربوط به ده سال پیش هم نیست. به هر حال بچه مذهبی‌ای بودم که به گمانم هنر در خدمت زیبایی بود. اگر کسی در مورد مسئولیت هنر صحبت می‌کرد به او می‌تاختم و می‌گفتم تو داری ساحت هنر را به خدمت می‌گیری و چنین حرف‌هایی. دقیقاً نمی‌توانم گفت، اما بودم تحت تاثیر فرضیاتی؛ به خصوص فرمالیست‌ها (صورت‌گرایان)-کسانی که معتقدند رسالت هنر در خلق زیبایی است.

این مسئله گذشت و همچنان مسئله‌ی من بود. در حدود دو ماه (این دو ماه الان می‌شود حدود سه ماه) پیش با تعدادی از هم‌دانشگاهیان به یک نمایشگاه نقاشی رفتم. نور هدی نور حسین است و بس (کارهای آقای قدیریان بود که آن موقع نمی‌شناختم‌شان). دیگرانی نیز آنجا بودند. تمام نقاشی‌ها مضامین دینی داشتند. از امام حسین (علیه السلام) تا قدس. یک نقاشی بود که در نگاه اول حجم‌هایی از نور و تاریکی داشت. نظرم را جلب کرد؛ نزدیک که شدم دیدم نورها به بیت المقدس ختم می‌شوند. راستش را که بخواهید چندان نپسندیدم. بیشتر ترجیح می‌دادم خودم برای خودم تفسیر کنم نور از کجا آمده و به کجا می‌رود. به هر روی دنیای مدرن است و فردیت آدم‌ها و تفسیرهای شخصی. نقاش آثار هم آنجا بود. دلم می‌خواست بروم و نظرم را



بگویم. از نظر توانایی واقعا قوی بودند. از قضای خیر جلسه‌ای ترتیب داده شد. آقای قدیریان نشستند و مخاطبین شروع کردند نظراتشان را بگویند. بسیاری گفتند و بعضی نیز ماندند. نمی‌دانم از سر محبتشان بود یا قسمت. خودشان یک دور نظر همه را پرسیدند. نوبت من که شد بر خلاف دیگرانی که تا آن موقع از محتوایش تعریف کرده بودند-

یکی‌شان مثلا گفت روضه‌ی مصور است-از صورت نقد کردم. چنین چیزی گفتم: «شاید می‌توانست آثار به یک حقیقت مستقیم ارجاع نداشته باشد و بیشتر به تجربه‌ی مخاطب متکی باشد.» گذشت و نزدیک به یک ساعت بعد لابلای حرف‌هایش من را مخاطب قرار داد. گفت اینکه ارجاعات مستقیم دارد به خاطر این است که هدف من خلق زیبایی نیست. آن روز حرف‌شان بسیار در نظرم شجاعانه نمود. زیبایی هم مسئله است. خوب است. اما هدف نیست. این چیزی بود که آن روز فهمیدم. گذشت.

امروز (آن روز) که می‌نویسم داشتم کتابی از آقا می‌خواندم به نام دغدغه‌های فرهنگی. اینطور بگویم که ما عقیبم بسیار عقیبم. ما خیال کرده‌ایم اسلام نسبت چندانی با هنر ندارد و حتی نعوذ بالله مقابل هم هستند. حاصل این نگاه شده هنر امروزمان. می‌دانید؛ هر نظریه‌ای یک

بنیان

اندیشه‌ای دارد. مثلا صورت گرایان نقد نوی آمریکا خب از همان تفکر مادی آمریکایی برمی‌آیند. اما خود نظریه آن‌چنان بزک شده است که بسیاری می‌پذیرند. خب ما که مینا داریم. مینای بسیار محکمی هم داریم از اسلام کجا محکم‌تر است. اما کسی را می‌خواهیم که بیاید بر اساس آن بنیان نظریات هنری بدهد. کسانی را می‌خواهیم که بر اساس آن نظریات بسازند و قسم علی‌هذا. کسی مثل آوینی. که بداند سینمای اسلامی، الهی، دینی چیست. لازم نیست تنها در مورد امام حسین (علیه السلام) و شهدا

بسازیم. هر چه با بنیان اسلام سازگار باشد با ما است. و چه فهم عمیقی داشت شهید آوینی آن روز که در مورد قصه‌های مجید گفت: «آقای پوراحمد «جوهر سینما» را در اختیار دارد و این امری نیست که تصادفاً روی داده باشد؛ سینما به این آسانی‌ها مسخر فرهنگ‌های دیگر نمی‌شود. در میان فیلم‌هایی که در سال‌های اخیر اکران شده‌اند تنها «نیاز» را می‌شناسم که به اندازه‌ی «قصه‌های مجید» ایرانی بوده است، چرا که «نیاز» هم با تقرب به همان تکنیکی که آقای پوراحمد در اختیار دارد ساخته شده است. مهم همین تکنیک است که به فضا و هویت داستان امکان ظهور می‌دهد و اگر نه، چه بسیار داستان‌های خوبی که در همین مرحله‌ی دگردیسی از بین رفته‌اند.»

مسئله این است که ما بفهمیم اسلام چیست و مسلمان چه کسی است. آن وقت سینمای اسلامی نیز مسخر ما است انشاءالله و تکلیف معلوم.

الآن که دوباره به این متن می‌نگرم قشنگ مشخص است که آنها که هنر را در تضاد با دین می‌دانند فکرشان از کجا می‌آید. آنها هنر را همان هنر در اختیار زیبایی می‌دانند. بله خب اینجور هنری اگر پایش بیفتد برای آنچه-به گمان خودش-زیبایی است از دین هم می‌گذرد. هرچند که راستش را که بخواهید به نظرم هنر برای زیبایی هم تضادی با دین ندارد. مگر ما این همه زیبایی در دینمان نداریم؟

مگر خدا خودش آفریده‌هایش را زیبا نیافریده؟ یک پرنده‌ای هست به نام پرنده‌ی قصاب(!) این موجود قشنگ آهنگ ساز است برای خودش، خب این مخلوق خدا اگر صدایش زیبا نیست پس چه است؟ اما مسئله اصل خداست که زیبایی اصل نیست. اصل خداست. زیبایی بسیار دوست داشتنی و خوب است و ارزش دارد انسان برایش زحمت بکشد اما به شرطی که در راستا و خدمت اصل باشد. به قول حافظ:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه داری و آیین سروری داند
یا جای دیگری به قول همین حافظ:
شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد

بنده‌ی طلعت آن باش که آنی دارد
این آخر متنی بسیار در پرانتز و با احتیاط عرض کنم که اصلاً حقیقت زیبایی خارج از دین نیست. هر چه هست همه زیبایی و زیبایی هرچه هست به خدا می‌رسد. به قول بانو زینب(سلام الله علیها): «ما رأیت الا جمیلاً».
و السلام.

پ.ن حال بر ندارید به این سخنان من استناد کنید و هر چیزی را به اسم زیبایی حلال کنید. نه آقا جان اینطور نیست.

در مزایای بی‌نگاری!

بهار مقدم

بیکاری واژه‌آشنای این روزهای خیلی هاست، اما همه انگار از یک دریچه به آن نگاه می‌کنند. و آن جهات منفی بیکاری هست که انصافاً تأثیرات بسیار مهلکی هم داره. ولی چیزی که برای خود من خیلی پیش اومده اینه که گاهی این بیکاریه باعث شده به این فکر کنم که اصلاً این چه کاریه دارم انجام میدم؟! از میون اینهمه کار چرا من این شغل رو انتخاب کردم؟ کم کم این سؤال‌ها اونقدر حساس میشه که به جاهای باریک میکشه... حتی شاید مجبور بشی فلسفه بخونی، از اون‌هایی که یک عده فکر می‌کنند فقط برای بیکارهاست و واقعاً شایدم یه جاهایی درست بگن. بی‌کارایی که دغدغه دارن، اما کار ندارن! دغدغه...

واژه‌جالبیه، به چه معنی؟ دهخدا میگه، دغدغه یعنی ترس و بیم و تشویش خاطر! وسوسه و واهمه و اضطراب خاطر. یعنی اونایی که دغدغه دارن ترس و واهمه دارن؟ ترس از چی؟ شاید اولش همه‌مون اون معنای

اصطلاحی که بهش فکر می‌کردیم، معنی لغتی که دهخدا می‌کنه رو عجیب به نظرمون بیاره، ولی احتمالاً اگر یه خورده بهش فکر کنید می‌بینید که نه! واقعاً یه اضطراب خاطری هست، اما کجا؟ چطور؟ وقتی اون سؤال‌هایی که گفتم پیش میاد، این دغدغه داره شکل می‌گیره یا شاید همین تشویش خاطر، از اینکه من کجا ایستادم؟ جای پام محکمه؟ عقب تر از من چی بوده؟ جلوتر از من قراره چی باشه؟ فرق بین اینکه پشتت یه دره باشه و جلوت یک کوه تا پشتت یه پیشه باشه و جلوت ادامش! بگذریم...

حالا با این بیکارهای دغدغه دار چه کنیم؟ نه دغدغه‌شون خشک میشه، نه بیکاری‌شون تر! اما ترس و خشک‌شون با هم داره می‌سوزه، چرا؟ چون توی دغدغه‌شون کار نیست و توی کارشون دغدغه! وقتی گیر می‌کنیم که این کاری که من دارم انجام می‌دم، اگر یه مجسمه‌ست، اگر یه تابلوئه، اگر یه پژوهشه، اگر یه پلانه و هزار تا اگر دیگه... به چه درد خودم و و جامعه‌ام می‌خوره، می‌شیم از همین آدمای سوخته، که سابقه وجودشون در جوامع به اندازه عمر بشره! مهم تر از همه اینها سؤالیه که بزرگای فامیل که کمی هم باهات مزاح دارن می‌پرسن: خب حالا این کاری که می‌کنی، بعدش یعنی دقیقاً چی میشه؟ انگار این اولین سؤال ساده اما دغدغه‌داریه که توی زندگی مطرح میشه، شاید به

نظر بیاد زیاد بزرگش می‌کنم ولی واقعیت اینه که من تمام زندگی رو یک پیام رسان بزرگ میدونم که اگر فقط وای فای ذهنت رو باز کنی مجانی کلی سؤال و دغدغه می‌ریزه به پات؟ بعد هم با یک قلب و لایک رهاش می‌کنه و میره، و تو می‌مونی و این همه سؤال... بگذریم..

داشتم سؤال بزرگترای فامیلو میگفتم واقعا تا به حال بهش فکر کردید؟ به قدری با چهره ساده و منتظر و با کمی لبخند نمکین ازت این سؤالو می‌پرسن، که تعجب می‌کنی چرا این سؤال به این سادگی منو به بازی گرفته؟ واقعیت اینه که در پاسخ همه بیشتر از دو راه رو انتخاب نمی‌کنن

یا اون‌ی که دوست داره بشنوه رو بهش جواب می‌دن که آره بابا آخر پول درمیاد ازش

یا اینکه نه... بعد از اینکه گفتی خب معلومه من یه هنرمندم، من یه مهندس، من یه پژوهشگر، کلی میری توی فکر که خب یعنی چی؟؟؟

همه اینا یعنی چی؟ هنرمند کیه؟ مهندس کیه؟ پژو و هشگر؟ من دارم چیکار میکنم؟

اما گاهی این دغدغه‌ها از جاهای دیگه هم میاد، مثل یه فیلم، یا پیدا کردن یه دوست قدیمی، مهم نیست منشأش کجاست، گاهی اون فیلم بدترین فیلم ساله یا اون دوستی که راه تو رو عوض کرد، خودش کلی

عوضی رفت! ولی این یه مسیری که برات باز شده و نمیتونی تغییر بدی! این مشکل نیست، پس مشکل کجاست؟

شاید مشکل اونجاییه که وقتی وارد بازار کار حرفه‌ای میشی، می‌بینی سرها بیشتر از این که توی کتاب باشه توی ماشین حساب، یا وقتی وارد جمع آکادمیک دغدغه‌مندان می‌شی می‌بینی دریغ از یه خورده حساب و کتاب!

اینه که اذیت می‌کنه و باید به این فکر کنی یا باید زودتر این درس رو تموم کنم و در همه سؤالاتم رو ببندم، یا باید با یک کوه سؤال بیکار بشینم و هی کتاب بخونم.

ولی می‌دونی شاید من طرفدار دومیه‌ام. البته میدونم که دو صد گفته چون نیم کردار نیست، ولی یه کردار بی منطقم به اندازه یه قرن عقب‌مون می‌ندازه.

نمیدونم چرا ما مثلا کنار یه مهندس معمار، یک فیلسوف نداریم؟ یا کنار یه پژوهشگر یه بنای کار کشته؟ به نظر خیلی از هم جداییم. نه؟ شاید بهتر باشه با هم کار کنیم، از دریچه دغدغه‌های هم ببینیم چیز بهتری برای خودمونم گیر میاد یا نه؟

ولی از همه چیز بگذریم، اگر این بیکاری نبود شاید خیلی معانی توی دنیا رشد نمی‌کرد، شاید خیلی از سؤالا پرسیده نمیشد و خلاصه اینه

شاید خیلی راه‌ها هم باز نمی‌شد.

سؤاله و سؤال پرسیدنه ترسناک نیست، مهم اینه که دیر یا زود به یه جوابی لااقل برای خودمون برسیم، چون این زیادی سؤالای بی جوابه که ترسناکه . . .

گاهی مشکل اینه که توی ذهن خیلی‌ها هیچ سؤالی شکل نمی‌گیره، این به نظرم ترسناک‌ترین برههٔ زندگی می‌تونه باشه که در واقع کل زندگیه یه عده رو در برمی‌گیره، یک مشت آدم بی سؤال و شاغل!

ولی از حق نگذریم، نه به خاطر پولش ولی به خاطر اینکه کار یه مجرای می‌شه برای جاری شدن اون دغدغه توی جامعه، خیلی مهمه، پس خلاصه‌ترین شکل اینه که بیاییم به جای اینکه بگیم آهای ما شغل می‌خواهیم، بگیم آهای بترسید از جامعهٔ بیکار پر دغدغه و شاغلین پرکار بی‌دغدغه که اهرم اجرایی جامعه رو دارن بدون اینکه هیچ ایدهٔ خاصی داشته باشن و دغدغه‌مندان محترمی که حتی یه موشک کاغذی با کاغذایی دفتر و کتاباشون درست نکردن بینن یه خورده عملیاتی شدن چقدر خوبه!

حالا دیگه باید مطلب رو جمع کنم، امیدونم در مزایای بی‌کاری بود یا در هشدار از شاغل بودن؟ شاید من هر دو رو جمع کردم، شاید اصلاً متوجه نشدید چی گفتم، البته هر چه باشد از ناتوانی قلم این ضعیف است.



بزرگی در کن به قیمت خانواده

علیرضا مرادی

ایام انتخابات ریاست جمهوری که فرا می‌رسد نامزدهای احتمالی که سودای ریاست بر جمهور را در سر می‌پرورانند به تکاپوی علم کردن بساط تبلیغات می‌افتند و در صدر تبلیغاتشان مستندی برای خود دست و پا می‌کنند. در اکثر مواقع تیم رسانه‌ای جناب کاندیدا به کوچه پس کوچه‌های جنوب شهر سفر می‌کنند و سانت به سانت دیوارهای کاهگلی در حال ریزش را به تصویر می‌کشند و یک کودک زباله گرد را از قلم نمی‌اندازند. بیننده که حسابی تحت تاثیر ظلم‌ها و بی‌عدالتی‌ها قرار می‌گیرد و حالش از هرچه مسئولی که هست به هم می‌خورد، به یکباره با سوپرمنی مواجه می‌شود که قرار است همای سعادت‌شان بشود و آن‌ها را از دام فقر و فلاکت برهاند. جناب کاندیدا هر چه قدر

هم بخواهد وضع موجود را سیاه نشان بدهد مجبور می‌شود نقطه امیدی نشان دهد که بگوید: ببیند، آن نقطه امید منم.

حال فیلم برادران لیلا یکی از همان مستند های انتخاباتی است با انبوهی از شعارهای سیاسی و معضلات زندگی پایین شهری. اما یک تفاوتی با سایر مستندهای انتخاباتی دارد و آن این است که حتی همان یک نقطه امید را هم به نمایش نمی‌گذارد. هرچه که فیلم جلو می‌رود بدبختی پشت بدبختی پدیدار می‌شود.

گویا کارگردان فیلم گشته است تمام رذیلت‌هایی که یک جامعه می‌تواند داشته باشد را پیدا کرده و در یک خانواده هفت نفره جا داده‌است. پدر و مادری را می‌بینیم که حتی یک کنش مثبت در کل فیلم ندارند. از بچه دارشدن قبل از ازدواج و اعتیاد بگیر تا آبروی فرزندان را جلوی جمع بردن. فرزندان هم یکی از دیگری خلافاکرت‌تر. قهرمان فیلم هم که قرار است تنها دختر خانواده باشد نیز پر از ایرادات اخلاقی است. این چه قهرمانی است که دزدی می‌کند، آبروی پدرش را می‌برد و در جمع اعضای خانواده به او سیلی می‌زند؟ کارگردان حتی رفع حاجت کردن پدر خانواده را دست آویز تخریب‌اش قرار می‌دهد.

سعید روستایی علاوه بر تخریب جایگاه خانواده که به هنرمندی آن را رقم زده، همچون اسلاف خودش لگدی هم به حکومت حواله کرده و با شعار های سیاسی و ناکارآمد

نشان دادن حکومت در تمام حوزه‌ها سعی کرده رای داوران جشنواره‌های اروپایی را به دست آورد و موفق هم شده است. مبارکش باشد.

ساخت فیلم سیاسی و انتقاد به حکومت عیبی ندارد. ایستادگی در برابر ظلم هم عالی است، **اتفاقاً ما طرفدار مکتبی هستیم که می‌گوید: «کسانی که در برابر ظلم سکوت**

می‌کنند در آن شریک هستند.» اما مشکل آنجاست که برای اصلاح نقد نمی‌کنیم، برای دردی از مردم دوا کردن کار نمی‌کنیم، جز معدود موارد، کجا نقد را توأم با راه اصلاح و یا حداقل امید به اصلاح نشان دادیم؟ آیا رسالت هنر صرف بازگو کردن واقعیات جامعه است؟ به همین هم عمل نکردیم. چند درصد از خانواده‌های مستضعف ما همچون خانواده جورابلو

است؟ چند درصدش پیازداغ است؟

متأسفانه برادران لیلا بر خلاف ادعایش واقع‌گرایانه هم نیست. سال‌هاست عده‌ای از هنرمندان ما برای دیده شدن در جشنواره‌های بین‌المللی چهره‌ای سیاه از وضع مردم و کشور به پرده‌ی تصویر می‌کشند. از طرفی گردانندگان مجامع بین‌المللی که از این ژانر بدشان نمی‌آید انواع و اقسام جوایز را به این دست فیلم‌ها اختصاص می‌دهند. اصغر فرهادی، جعفر پناهی و بهمن قبادی که ید طولایی در ساخت آثاری به این سبک دارند کم‌کم دارند جایشان را به جوانانی همچون سعید روستایی می‌دهند. این چند خط را نوشتیم تا بگوییم نه انتخابات بد است و نه مستند انتخاباتی ساختن و نه حتی بازتاب مشکلات جامعه، اما بردن انتخابات کن به قیمت تحقیر کشور و هموطنان‌ات زینده شما نیست آقای روستایی. به قول خودت بزرگ خانواده خودت باش.



تکامل اجتماعی و تلاطم‌های شهرسازی

فاطمه خاکسار

در طی زمان جوامع و شهرها دچار تحولات عمده‌ای شده‌اند، گاهی بنا به نیازهای مقطع زمانی پیش‌رو نظریه-پردازان به درست یا به غلط با طرح ایده‌ها بالاخره بخشی از تاریخ جوامع را تحت تاثیر خود قرار دادند. در این دوئل و رویایی نظریات با یکدیگر، اجتماعات نیز دستخوش تغییرات می‌شوند، اگر ریل قطار در مسیر درستی قرار بگیرد کیفیت این اجتماعات به مرور گویی سیری تکاملی را طی می‌کنند و با آزمون و خطا به جایی می‌رسند که ارزش‌های انسانی محور عمل قرار می‌گیرد. طراحی شهری با هدف قرار دادن سازمان‌دهی فعالیت‌ها و اجتماعات در عرصه‌های عمومی، بعنوان یک وجهی از رسالتش می‌تواند در این مسیر مهره‌ای مؤثری باشد. گلکار (۱۳۸۱)^۱ آن را مانند سیر تکاملی انسان از دوره جنینی تا بلوغ

می‌بیند، جنینی دوره‌ای است که در آن، طراحی شهری در تلاش برای پاسخ به شرایط نامطلوب شهرها در دوران انقلاب صنعتی بوده، دوره نوزادی توجه بر ارتقاء کیفیت بصری مناظر شهری است. دوره کودکی (عملکردگرایی) که در آن فهمی مدرنیستی حاکم است، الزام تبعیت فرم از عملکرد را هدف قرار می‌دهد، اما کم‌کم با بروز نواقص نگاه ماشینی به موجودی پویا همچون انسان، دوره نوجوانی (ادراکی) شکل می‌گیرد که تعامل محیط و انسان مهم می‌شود و اقدامات لینچ که با ادراک افرصاد از محیط سر و کار دارد بسط پیدا می‌کند. نهایتاً نیز دوران بلوغ (پایداری) است که توسعه پایدار و مسائل زیست محیطی بعنوان مسأله جدی در نظر گرفته می‌شود. در این مسیر گویا از جنبه‌های ظاهری به محتوایی رسیده‌ایم، البته اینکه از کدام دریچه‌ی نگاه به تکامل معنا ببخشیم قابل توجه است، اگر بتوان فردگرایی محض را کنار گذاشته و یاد بگیریم در کنار هم از سرمایه‌های انسانی، محیطی و ... حفاظت کنیم و در راستای منافع جمعی از آن‌ها بهره‌مند شویم آنجاست که می‌توانیم بگوییم اجتماعی به تکامل رسیده و دیگر شاهد «تراژدی منابع مشترک»^۲ نیستیم که افراد براساس نیازهای شخصی خود بدون توجه به منافع دیگران شروع به استفاده از منابع مشترک می‌کنند تا جایی که دیگر تحلیل رفته و یا تمام می‌شود. اینجا منابع مشترک برایمان حکم

دارایی را پیدا می‌کند و برای حفظ آن در برابر مصوبات احتمالی می‌جنگیم و رفته رفته در محلات «سرمایه‌ی اجتماعی»^۳ شکل می‌گیرد که می‌تواند در برابر تهدیدات بیرونی قد علم کند و عرصه‌های عمومی را نجات دهد، پیاده‌محوری را نسبت به خودرومحوری ارجحیت داده و در پی آن دوباره به تعاملات چهره به چهره باز گردد، تعاملی که در دوره همه‌گیری کرونا به حداقل خود رسیده بود و خلأ نبود اجتماعات بیش از پیش آزرده‌مان کرد و بسیاری از تجربه‌های یادگیری از در کنار هم بودن معلق ماند. اما با برگشتن به عرصه‌های عمومی بعنوان مهم‌ترین خاستگاه تعاملات اجتماعی جوامع می‌توانند سرمایه‌های اجتماعی عمیق‌تر، مؤثرتر و مفیدتری را رقم بزنند و برای اهداف والاتری گام بردارند. رشته‌هایی همچون شهرسازی، طراحی شهری، برنامه‌ریزی شهری و ... از طرق مختلف طرح‌های جامع، تفصیلی، پروژه‌ها، مصوبات و ... در جهت‌دهی به چنین اهدافی نقشی پررنگ دارند اما امروزه با یکسری معضلات در سطوح مختلف دست و پنجه نرم می‌کنند و این، تا جایی ادامه می‌یابد که با اقدامات اشتباه، بعضاً فرهنگ، مذهب و ... قربانی شده و افراد برای پیشبرد مقاصد خود از آن‌ها وام می‌گیرند.

در متن حاضر ذکر دو مورد از این معضلات در مراحل تصمیم‌گیری و اجرای پروژه‌ها مدنظر می‌باشد. اولین مسأله و چالش، ناشی

از تفاوت نگرش در مدیران و تصمیم‌گیران است که منجر به بروز دو قطبی‌هایی می‌شود که آورده‌اش این است که در پی هر حرکتی ولو خوب یا بد موجی از انتقادات رقم می‌خورد. چنین بنظر می‌رسد که حوصله، دغدغه‌مندی و زمان لازم برای تبادل آراء وجود نداشته و برخی اوقات هرسویی خود را حق مطلق می‌داند. همانند دوگانه‌ی استفاده از «خودرو شخصی» و «حمل و نقل عمومی»، اگرچه امروزه فواید حمل و نقل عمومی برای همه‌مان روشن است اما همچنان شاهد افزایش بزرگراه‌ها، پارکینگ‌ها و ... هستیم، به طوری که ضمن گسستگی محلات از هم و عواقب زیان‌بار آن، تمامی خیابان‌ها به جای نمایش نمای سبزی از درختان به نمایشگاه خسته‌ای از ماشین بدل شده است. البته که وجود آن‌ها هم لازم است اما وزنه‌ی حمل و نقل عمومی سنگین‌تر بوده و به دامنه‌ی افراد بیشتری خدمات‌رسانی کرده و این عطش نامتناهی بشر برای استفاده از خودرو را تعدیل می‌کند (تنها اکتفا کردن به ارائه خدمات کافی نمی‌باشد بلکه بایستی این خدمات در حوزه حمل و نقل عمومی با کیفیتی بالا و در راستای حفظ منزلت انسانی باشد تا به امری همگانی و رقابتی مبدل گردد مسأله‌ای که عکس آن در حال رخ دادن است).

بخش دوم معضلات مرتبط است با حوزه اجرا که به عدم ارتباط مؤثر با مردم بر می‌گردد، اگر چنانچه

طرحی برای اجرا آماده می‌شود، قبل از اجرا بایستی به اطلاع ساکنان رسانده و مشارکتی شکل بگیرد، و از موقع اطلاع-رسانی تا اجرایی شدن زمان مطلوبی در نظر گرفته شود تا افراد بتوانند آن را درک کرده و به مرحله‌ی پذیرش برسند، مسأله‌ای که همچنان در محلاتمان شاهدش بوده و یک‌مرتبه با برخی تغییرات مواجه می‌شویم که هیچ دلیل و توجیحی برایش پیدا نمی‌کنیم، و آنجاست که غر زدن‌ها شروع می‌شود. اگر چنانچه منفعت فردی پشت آن نباشد، بایستی چشم به منفعت جمعی‌اش در آینده بدوزیم و این یعنی از

دست دادن اعتماد ساکنانی که می‌توانستند بازوان این پروژه باشند. اینجاست که اگر آن سرمایه اجتماعی که درباره آن گفته شد سازمان‌دهی نشده باشد محلات و ساکنان، درگیر برخی منفعت طلبی‌های دوره‌های مدیریتی مختلف می‌شوند و تعصب بر سرنوشت دارایی‌های جمعی به فراموشی سپرده می‌شود.

۱- گلکار، کورش. (۱۳۸۱). از تولد تا بلوغ طراحی شهری. صفحہ ۳۶ (۱۳)، ۲۳-۹.
۲ - Tragedy of the commons
۳ - Social capital



اگر کشتی نوح سوراخ شود...

محمدحسین مهدیقلی

شاید همان وقتی که افلاطون در جمهوری ایده‌آل خویش فتوا به بیرون راندن هنرمندان از شهر داده بود خوب می‌دانست که قدرت هنرمند، برگرفته از تاثیر اثر هنری او در جامعه و چیزی تقریباً جداگانه است. در قرآن نکته جالبی در برخورد موسی نبی با سامری به عنوان هنرمندی که اثری فریبنده و موثر برای جامعه خلق کرده وجود دارد و آن هم دستور به کشتن یکدیگر است: «فَاقتُلُوا أَنْفُسَكُمْ» (یکدیگر را بکشید) این مجازات سخت برای یک اثر هنری که جامعه را از مسیر اصلی تمدنی خویش منحرف کرده شاید کمی زیاده‌روی به نظر برسد. با نگاه معاصر ما این سوال وجود دارد که «مگر یک اثر هنری یا یک هنرمند تا چه حد موثر است که این اتفاق چنین مجازاتی را در پی دارد؟» و یا «اصلاً مگر قضیه گوساله سامری به صرف شکستن آن مجسمه تمام نشد؟ پس دیگر مقاتله چرا؟» اینجاست که ما به نقش هنرمند چه بسا بیش از

اثر هنری پی می‌بریم. این اثر نسبت مستقیم هنر و سیاست و نقش هنر در تحکیم و یا تضعیف حاکمیت را نشان می‌دهد. از طرفی واضح است که روحیه هنری و مستقل هنرمند که قائم به خلاقیتی سیال است، حتی در دیکتاتورترین حاکمیت‌ها سفارشی بودن را نمی‌پذیرد، ذات هنرمند آشوب در معنا و بازسازی آن بدین طریق است پس به زبان ساده هنرمند برای هر حاکمیتی حکم ماهی طلایی را دارد که هر آن از دست لیز خورده و به ننگ داشتش بسیار سخت است و حالا مسئله‌ای که قرن‌ها برای تمدن‌های مختلف بشری چالشی شیرین ولی مطول بوده این است که: «چگونه می‌توان هنرمندی را برای حاکمیت خویش حفظ کرد و از اثر و حتی حضور او به نفع جامعه مدنی مورد نظر بهره برد؟»

در مسئله هنرمند و حاکمیت شاید یکی از واضح‌ترین تمثیلی که می‌توان به کار برد تمثیل نوح نبی و حیواناتی که است که در کشتی خویش سوار می‌کند. اگر ما یک انقلاب و جهش اجتماعی را به مثابه طوفان نوح در نظر بگیریم، اندیشمندان و پیامبران آن انقلاب، برای وقتی که طوفان تمام شده و جهان، قرار است که از بقایای نجات یافته ادامه پیدا کند برنامه می‌ریزند و لوازم ضروری تشکیل تمدن به شکلی بهتر را همراه خود به جهان و تمدن جدید می‌آورند. یکی از ضروری‌ترین و اصلی‌ترین پایه‌های تمدن‌ها هنرمندان هستند و این

شاید همان وقتی که افلاطون در جمهوری ایده‌آل خویش فتوا به بیرون راندن هنرمندان از شهر داده بود خوب می‌دانست که قدرت هنرمند، برگرفته از تاثیر اثر هنری او در جامعه و چیزی تقریباً جداگانه است. در قرآن نکته جالبی در برخورد موسی نبی با سامری به عنوان هنرمندی که اثری فریبنده و موثر برای جامعه خلق کرده وجود دارد و آن هم دستور به کشتن یکدیگر است: «فَأَقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ» (یکدیگر را بکشید) این مجازات سخت برای یک اثر هنری که جامعه را از مسیر اصلی تمدنی خویش منحرف کرده شاید کمی زیاده‌روی به نظر برسد. با نگاه معاصر ما این سوال وجود دارد که «مگر یک اثر هنری یا یک هنرمند تا چه حد موثر است که این اتفاق چنین مجازاتی را در پی دارد؟» و یا «اصلاً مگر قضیه گوساله سامری به صرف شکستن آن مجسمه تمام نشد؟ پس دیگر مقاتله چرا؟» اینجاست که ما به نقش هنرمند چه بسا بیش از اثر هنری پی می‌بریم. این اثر نسبت مستقیم هنر و سیاست و نقش هنر در تحکیم و یا تضعیف حاکمیت را نشان می‌دهد. از طرفی واضح است که روحیه هنری و مستقل هنرمند که قائم به خلاقیتی سیال است، حتی در دیکتاتورترین حاکمیت‌ها سفارشی بودن را نمی‌پذیرد، ذات هنرمند آشوب در معنا و بازسازی آن بدین طریق است پس به زبان ساده هنرمند برای هر حاکمیتی حکم ماهی طلائی را دارد که هر آن از دست لیز خورده و به نگه داشتش

بسیار سخت است و حالا مسئله‌ای که قرن‌ها برای تمدن‌های مختلف بشری چالشی شیرین ولی مطول بوده این است که: «چگونه می‌توان هنرمندی را برای حاکمیت خویش حفظ کرد و از اثر و حتی حضور او به نفع جامعه مدنی مورد نظر بهره برد؟»

در مسئله هنرمند و حاکمیت شاید یکی از واضح‌ترین تمثیلی که می‌توان به کار برد تمثیل نوح نبی و حیواناتی که است که در کشتی خویش سوار می‌کند. اگر ما یک انقلاب و جهش اجتماعی را به مثابه طوفان نوح در نظر بگیریم، اندیشمندان و پیامبران آن انقلاب، برای وقتی که طوفان تمام شده و جهان، قرار است که از بقایای نجات یافته ادامه پیدا کند برنامه می‌ریزند و لوازم ضروری تشکیل تمدن به شکلی بهتر را همراه خود به جهان و تمدن جدید می‌آورند. یکی از ضروری‌ترین و اصلی‌ترین پایه‌های تمدن‌ها هنرمندان هستند و این نقش در طوفان‌ها یا همان انقلابات اجتماعی بسیار بیشتر جلوه می‌کند چرا که رسالت الهی هنرمند تبدیل واقعیت به پیام و ترویج پیام به عنوان واقعیت است. این هنرمند است که پیش از همه به کشتی نوح سوار شده و باز هم این هنرمند است که پیش از همه از کشتی پیاده می‌شود.

انقلاب اسلامی ایران در کشاکش بدل شدن خویش از پیام به واقعیت، هنرمندان زیادی را با خویشتن خویش همراه کرد و در مسیر جهانی



شدن و نگاه پر شکوه تمدن اسلامی، هنرمندان زیادی را در اطراف خویش دید که به وی نوید جهانی نوین از پس طوفان را می‌دادند.

اما خوب، جمهوری اسلامی هم مانند تمام حاکمیت‌ها در برخورد با هنرمندانش با چالش‌های اساسی مواجهه شد امروزه میتوان به صراحت اما با تلخی گفت که اندیشه امام نه در آثار و نه در شخص خود هنرمندان به وجهه اکثر امتداد نیافته و انگار تلاشی هم برای این اتفاق نمی‌شود. هنرمندی که روزی موتور پیشران جمهوری اسلامی برای رسیدن به قله جهانی شدن بود اکنون با نقدی منکوب کننده به آن می‌نگرد و این فاجعه زمینه‌ای دارد. سکه‌ای‌ست که روی دیگر آن عدم مفاهمه با جمهوری اسلامی است و سوال این است که چگونه هنرمندی که در سال‌های نزدیک به انقلاب چه پیش و چه پس از آن متولد شده و چهل سال در این اتمسفر تنفس کرده، امروز و اکنون نمی‌تواند با جمهوری اسلامی ایران به مفاهمه برسد و برای نظام هم این هنرمندان موجوداتی عجیب و غریب اند: نه آمریکایی، نه منافق، نه مجاهدین خلق و نه... این طبقه که امروزه متاسفانه با لفظ سلبریتی تلاش می‌شود تا از بدنه جامعه به دور رانده شوند هنرمندانی هستند که انقلاب اسلامی و نظام جمهوری اسلامی را نمی‌فهمند و به راستی که این عدم مفاهمه از کجاست؟

اینجاست که در اوج طوفان، باید سراغ از ناخدای این کشتی، یعنی

نوح نبی گرفت. حضرت امام، محل اتصال جامعه ایران معاصر با هویت گم کرده خویشان بود. او به مختصات هویت ایرانی اسلامی این کشور تسلط کافی داشت و به توفیق الهی موفق شد که این شناخت را با یک بازتعریف سیاسی در تمام اقشار و طبقات جامعه تسری دهد و این، یعنی طوفان، یعنی انقلاب. بعد ۵۷ و بعد از رحلت امام ادامه این خامنه‌ای توسعه‌اش بر عهده آیت الله خامنه‌ای بود و این مطلوب مهم ادامه یافت چرا که باغ خدا، هیچ وقت بدون باغبان باقی نمی‌ماند اما به جرئت می‌توان گفت که این عدم مفاهمه فعلی همچنان معلول انقطاع از آن نگاه هویت محور حضرت امام است چیزی که تنهایی آقا، ضریبی دردناک

بدان می‌دهد.

وقتی به دنبال ریشه این انقطاع که در طی این چهل سال اتفاق افتاده می‌گردیم به یک نقطه جالب و البته با ریشه‌ای تاریخی می‌رسیم: «فرهنگ توسعه» به جرئت می‌توان گفت سیاست‌های توسعه که طی این چهل سال در کشور اجرا می‌شدند به دلیل آغازشان از یک مختصات غیر ایرانی به طور مداوم هویت ایرانی اسلامی را نادیده گرفته و موجب تضعیف آن می‌شدند و از طرفی چون پیام امام تماماً در مختصات هویت اسلامی قابل تعریف است مخاطبان آن پیام ذره ذره از پیام دور شده، به ندرت آن را فراموش کرده و حالا دیگر حتی آن را نمی‌فهمند!

اینکه گفته شد مشکل ما یک مسئله تاریخی است از آن رو بود که ریشه مشکل ما با فرهنگ توسعه به همان دو راهی تجدد یا سنت بر می‌گردد و این مشکل تاریخی که امروزه خود را به شکل تقابل توسعه و معنا به ما نشان می‌دهد کما فی السابق یک راه حل واضح اما دشوار بیشتر ندارد: «بازتعریف واقعیت»

فاصله بین گفتمان امام و هنرمندان حقیقتاً مسئله غم‌انگیزی است که شاید شکل استعاری‌اش سوراخ شدن کشتی نوح باشد این اتفاق واقعیت خویش را در جنبش مهسا به خوبی نشان داد، وقتی که عده زیادی از هنرمندان به دلیل عدم مفاهمه با سیاست‌ها و نگاه جمهوری اسلامی وارد تقابل و کشمکش با او شدند و از طرفی برای جمهوری اسلامی هم این تهدید ناشناخته چالشی است

که نزدیک به یک دهه هنوز موفق به حل آن نشده. باز تعریف واقعیت انقلاب اسلامی ایران به شکلی که موجب برقراری ارتباط دوباره و ایجاد مفاهمه برای حاکمیت و هنرمندان شود راه حل بیرون رفتن از این بحران است اما این بازتعریف نیاز به کس و کسانی دارد که امام را به خوبی درک کرده و بتوانند پیامش را با واقعیات امروز جهان تطبیق داده و بار دیگر یک اتحاد شکوهمند ملی را برای ایران رقم بزنند.



هنر زن بودن

فاطمه جواهری

زیباست و خوب میداند که زیباست. عاشق هنر هست. با آن چهره ی مینیاتوری و موهای فر بلندی که تا الان یکبار هم قیچی، رگ حیاتشان را قطع نکرده، کم از یک تابلوی نقاشی شرقی ندارد. مثل تمام دختر های ۱۴ و ۱۵ ساله ی دیگر، دلش می‌خواهد زیبایی‌اش جاری باشد و البته که جاری‌ست. اعتماد به نفس چندانی ندارد، بدون آرایش حتی در جمع خانوادگی‌مان هم حاضر نمی‌شود و من را دوست دارد! چون برایش هویت قائلم، به نظرش قوی و مستقل می‌نمایم و شبیه دوستان و اطرافیانش نیستم. و صدالبته چون آنقدر حوصله دارم که ساعت‌ها بی حرکت بنشینم تا با طرح های مختلف‌اش هر بلایی که می‌خواهد بر سر ناخن‌هایم بیاورد. لاک، وجه شباهت بامزه‌ایی برای کنار آمدن با این دخترک زیباست صدای آواز خواندنش را می‌شنوم. موقع آشپزی زیرلب زمزمه می‌کند. سواد ندارد اما شعرهای زیادی را از حفظ است. با لباس‌های گلدار روشن و موهای کوتاه یک‌دست سفیدش، که روی‌شان حنا می‌گذارد

و الان نارنجی‌اند، خیلی زیباست. گذر زمان پیرش کرده اما هنوز نتوانسته بر زیبایی‌اش غلبه کند. نمی‌داند که زیباست و کاش می‌دانست، همیشه انگار بهانه‌ایی برای غصه خوردن دارد، تا کوچکترین اختلاف نظری پیش بیاید، افسرده می‌شود، گریه می‌کند و غصه می‌خورد. تلاشی بیمارگونه برای جلب توجه می‌نشینم کنارش و همانطور که سر به سرش می‌گذارم و دادش را در می‌آورم، می‌گویم که بیشتر اوقات شادی و خوشبختی هر آدمی در زندگی، به خودش وابسته است. طبق معمول فایده ندارد. ترجیح می‌دهد مدام از مطب این دکتر اعصاب به مطب آن یکی برود و هر بار غر بزند: این یکی هم چیزی حالیش نیست! دکتر هم دکترهای قدیم! بعد نیم ساعتی برایم از حرف‌های پزشکی تعریف کند که امروز صبح در رادیو توصیه‌هایی برای سلامتی می‌کرده، تمام تلاشم را می‌کنم که چشم‌هایم تا انتها علاقه خود را به بحث حفظ کنند؛ خوشحال است که بلاخره او هم حرفی برای گفتن دارد؛ که او هم یاد گرفته و می‌داند. نمی‌داند که زیباست. نمی‌داند که کافیه‌ست. نمی‌داند که گل‌های لباس‌اش باید شعر شود و گل‌های خانه را شاداب کند و گنجشکان را عاشق.

دخترک، به جای خنده‌های از ته دل و شادی‌های رنگارنگ، مصنوعی می‌خندد و تمام سعی‌اش این است که جذاب به نظر برسد، دخترک مسیر و هویت طلب می‌کند، و من

مطمئن نیستم این روزها، میان تمام افراط و تفریطها، کجا باید بیابد. دخترک، حق طلبی را، استقلال را، باور داشتن به خودش را، پذیرش زیباییاش را، آرامشاش را از کجا باید پیدا کند؟

برای پیرزن هفتاد ساله دیگر دیر شده، با هویتی که سنتها آن را شکل دادهاند، به اجبار زیسته و حالا به نظر می‌رسد هیچ چیز از خودش ندارد. هویتی پوشالی، اعتقاداتی عادت‌وار، مستأصل و فراری از هرگونه پذیرش و تغییر. آنسوی قصه اما آدم‌های دیگری هستند.

قوی‌تر، آگاه‌تر، روشنفکرتر، ایستاده‌تر...

ما خواستار هنریم، چون هنر یعنی زیبایی. زن بودن هم یعنی زیبایی، پس می‌توانیم نتیجه بگیریم: زن بودن نوعی هنر است. این نتیجه، زیباست، شاعرانه است، اما آنچه اهمیت دارد شاید، «هنر زن بودن» است.

در برهه‌ایی از تاریخ زندگی می‌کنیم که برای آزاد نبودن زنان جنگیده‌ایم، علیه آزادی اجباری‌شان هم جنگیده‌ایم، حالا، اینجا و این نقطه، زن بودن یعنی چه؟! «زن بودن»، اگر سخت است چون «اعتدال» سخت است.

اینجا، میان این همه هیاهو، زنان گاهی مجبورند مرد زندگی باشند یا حداقل پا به پای مرد زندگی‌شان باشند اما حق ندارند زنانگی‌شان را قربانی کنند. زنان در این روزها، باید دختر باشند، همسر باشند،

مادر باشند، خانه‌دار و کدبانو باشند، دانشجوی باشند، شاغل باشند و میان تمام اینها «خودشان بودن» را هم گم نکنند.

زنانگی سخت است چون باید زیبا باشند و جلوه‌گر نباشد، باید گاهی لطیف تر از گل باشند و گاهی محکم‌تر از سنگ. زنانگی سخت است چون انگار باید به خیلی‌ها ثابت کرد، یک زن اگر بخواهد، می‌تواند تمام اینها باشد. زنانگی سخت است چون باید به خیلی‌ها فهماند، همه‌ی زن‌ها نمی‌خواهند همزمان همه‌ی اینها باشند!

زن بودن هنر می‌خواهد، چون در پس آن یک هویت خودساخته و قوی نیاز است. «هویت زنانه»ی زن‌ها در عین استقلال یک حس کاملاً وابسته است. و آن اعتدال و قوام در هویت زنان از آنجا نشئت می‌گیرد که زن، خودش باشد. یعنی صرفاً برای خودش بودن دوست داشته شود: ما باید خودمان باشیم تا دوست داشته شویم یا خودمان تبدیل به کسی شود که دوست داشته شود؟ اگر ما برای دوست داشته شدن «تبدیل» به شخص دیگری شدیم پس چطور باید خودمان را دوست بداریم؟! دوست داشتن چیزی که وجود ندارد؟! آن سوی قصه اما آدم‌های دیگری هستند.

با هویت‌تر، قوی‌تر، آگاه‌تر، روشنفکرتر، ایستاده‌تر...



